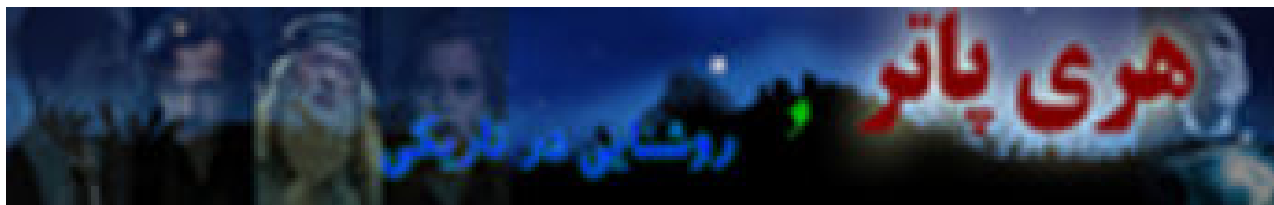




هری پاتر

و

روشنایی در تاریکی

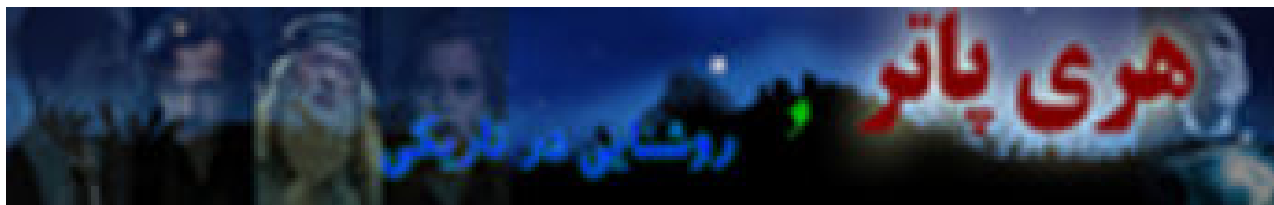


فصل سی و هشتم: آن سوی فاصله ها

آن سوی دیوار، واویلای دیگری بود. آنقدر مرگخوار ریخته بودند که نگو و نپرس. تا ابتدای جاده منتهی به هاگزمید را مرگخواران احاطه کرده بودند. جلودار آن ها، ده غول عظیم الجثه بود. آن ها سعی داشتند تا دروازه ها را بشکنند و وارد شوند. گویا از فعالیت خسته شده بودند. چرا که بعد از مدتی، دیگر صدای کوبش به در نمی آمد (مربوط به محدوده زمانی یک ساعت قبل).

مرگخوارها قرار بود بعد از این که دروازه ها توسط غولها شکسته شد، به داخل هجوم برند و همه را از دم آوادا کداورا بگذارند. اما حال مستأصل مانده بودند. چرا که هیچ یک از غول ها نتوانسته بود کاری از پیش برد. گروهی از مرگخوارها، قرار بود از طرق هوا وارد شوند. همه آن گروه با چوب جارو قصد داشتند پرواز کنند و به محوطه گام بگذارند. برای بار اول موفق نشده بودند. در بار اول، قرار شد یک نفر پرواز کند و اوضاع را بسنجد. اما به محض این که خواست وارد محدوده هاگوارتز شود، به شدت به سمت عقب رانده شد. تا نزدیکی سه متری زمین سقوط کرد و بعد با کمک دوستانش، و جادو، توانست به سلامت فرو بیاید. حال می خواستند باری دیگر امتحان کنند.

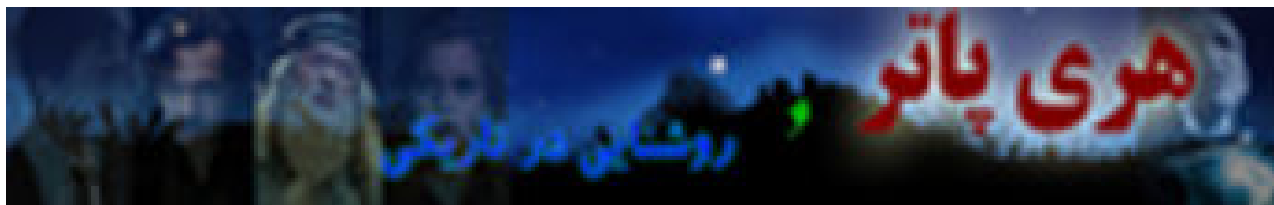
گروهی چند نفره تصمیم به پرواز گرفتند و دیگران هم قرار شد که مراقب باشند تا اگر سقوط کردند، آن ها را در میان زمین و هوا بگیرند. هری هم کارشان را نظاره کرد. پنج نفر پرواز کردند. اوج گرفتند. آنقدر که به بالای دیواره ها رسیدند. قبل از این که سعی کنند به سمت داخل قلعه بروند، نیرویی آن ها را به عقب راند و باعث سقوط آن ها شد. گروه دیگر هم سعی کردند آن ها را در میان



زمین و هوا بگیرند. اما نتوانستند هر پنج نفر را کنترل کنند و یکی از آن ها با صورت به زمین فرود آمد و دیگری هم هرچند با شدت کمتر به زمین خورد، اما باز هم هری فکر نمی کرد او بتواند به زندگی عادی بازگردد. غول ها که گویا خستگی خود را در کرده بودند، دوباره تصمیم گرفته بودند سعی کنند دیواره ها را بشکنند. با خود سلاح های عجیبی داشتند. هر سلاح آن ها، دو برابر قد هری بود. به نظر می آمد که تنه درخت باشد. اما دو سر آن ها خیلی قلمبه و بزرگتر بود. شاید سنگ بود که به دو سر تنه درخت متصل شده بود. نفر اول سعی کرد با آن ضربه بزند. هرچه می زد، سلاحش با شدت به سمت خودش منعکس می شد. دیگری سعی کرد با تنه های مستحکم خود دروازه را از جای در بیاورد. دروازه باز هم هیچ تکانی نخورد.

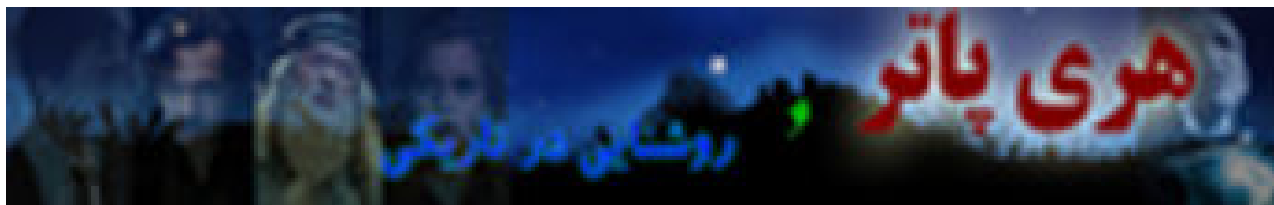
دیگر کافی بود. هری در ذهن حرف هایی را زمزمه کرد. بعد چوبش را به سمت زمین گرفت. تا محدوده ده متری پشت غول ها، خالی بود. طوری این محدوده را طلسم کرد که تا اطلاع ثانوی هیچ کدام از مرگخوارها نتوانند جادویی به آن سمت بفرستند. بعد از آن، فوج های پرندگان عظیمی به این سوی دیواره ها آمدند و به غول ها حمله ور شدند.

هر پونزده بیست پرنده، به سمت یکی از آن غول های عظیم حمله ور شده بودند. با نوک های بزرگ و تیز خود به چشم و صورت آن غول ها می زدند. غولهای احمق از همه جا بی خبر، سعی می کردند با دست و سلاح خود، آن ها را برانند. اما آن پرندگان باهوش تر از این حرف ها بودند. از هر حرکت غول ها جاخالی می دادند و ضربه محکم تری به صورت و بدن آن ها فرود می آوردند. دید همه غول



ها کور شده بود. یکی از آن ها تلو تلو خوران به سمت عقب منحرف شد. حمله عقاب ها شدید تر گردید. یکی از آن ها، با پنجه های بسیار قوی خود بینی او را گرفت و با شدت کشید و از جا کند. خونی بسیار تیره فوران زد و پر و بال برخی از آن پرندگان را خیس و خونی کرد. اما که به آن توجه می کرد!! همه آن پرندگان زیبا با شدت بیشتری حمله ور شده بودند. گویا این خون، بیشتر آن ها را متشنج کرده بود. آن غول بی شاخ و دمی که بینی اش را از دست داده بود، آن چنان فریادی می کشید که صدایش تا لندن نیز می رسید. از درد به خود می پیشید. پنج شش پرنده دیگر به آن جمع اضافه شدند در حالی که همه با هم چیزی را حمل می کردند. هری نمی دانست چه کسی آن وسیله را برای آن ها ساخته است. باید می رفت و می فهمید. اما نه الآن. آن شش عقاب، یک تنه درخت را که دو سر آن به شدت تیز شده بود حمل می کردند. درخت آن چنان عظیم نبود. شش عقاب بزرگ که طول دو سر بال هایشان به دو متر می رسید به راحتی می توانستند آن را حمل کنند. به آسمان اوج گرفتند. یک سقوط آزاد حسابی.

در همین حین، گروهی دیگر از عقاب ها، به شدت به سر و صورت او ضربه می زدند. هری فکری به سرش زد. برای این که کار آن شش عقاب را راحت کند. به عده دیگری دستور داد تا تنه درخت دیگری بیاورند. چند عدد دیگر از آن عقاب های زیبا با تنه درخت دیگری بازگشتند. به دستور هری، آن ها آن تنه را پشت زانو های غول نگه داشتند و هم زمان گروه دیگر، با شدت به سر و صورت او حمله کردند. غول به عقب رانده شد و پایش به تنه گیر کرد. البته غول ها آنقدر بزرگ هستند که یک تنه درخت نتواند آن ها را به راحتی بیندازد. اما باعث شد

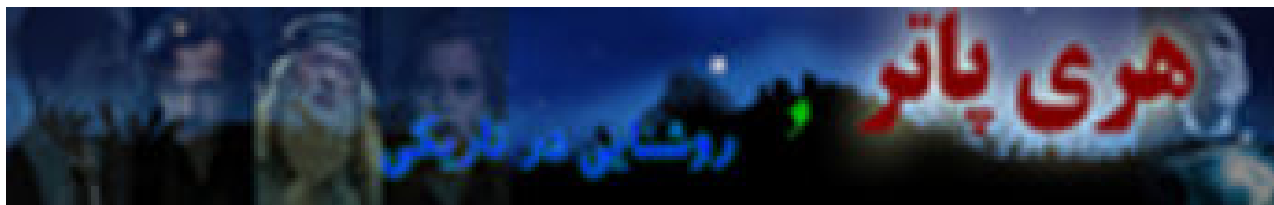


که به اندازه کافی بدنش حالت اریب به خود بگیرد. همینقدر کافی بود. در همین زمان، آن شش عقاب که یک متر با سر آن غول فاصله داشتند، تنه درخت نوک تیز را رها کردند.

عجب صحنه ای. اگر یک دوربین می داشت و آن صحنه ها را ضبط می کرد مطمئناً فیلم تخیلی بسیار زیبایی برای افرادی مثل دادلی می شد. اما اکنون جای فکر کردن به این چیزها نبود. تنه درخت نوک تیز، با شدت هر چه بیشتر در قلب غول فرو رفت. فریاد بی رمقانه غول، فضا پشت دیواره را پر کرد. خون سیاه او، روی بدنش سرازیر شده بود. چند بار دیگر سعی کرد تا با دستان خود حساب یکی از آن پرنده ها را برسد. اما آن پرنده ها هوشیار تر از او بودند. به سمت عقب تلو تلو خورد. قدم به قدم عقب می رفت. آخرین فریادش را کشید و از پشت به زمین فرود آمد. متأسفانه تعدادی از مرگخوارها نتوانستند خود را به موقع کنار بکشند و زیر آن غول عظیم کاملاً له شدند.

هنوز نه تای دیگر باقی مانده بود. درست است. باید با همه همین طور برخورد می کرد. به دیگر عقاب ها هم دستورات لازم را داد.

ده دقیقه دیگر، سه غول دیگر هم به همان سرنوشت دچار شده بودند. هری هم چنان طلسم حفاظتی را نگه داشته بود. مرگخواران بسیار تلاش کرده بودند تا با طلسم هایشان حساب آن عقاب ها را برسند و کارشان را راحت نمایند. اما نمی توانستند. طلسم هایشان به محدوده غول ها که می رسید، به سمت خودشان کمانه می کرد. بزرگشان برای خنثی کردن دیواره دفاعی تمام تلاش خود را کرده بود. اما نتوانسته بود.



هری که دیگر خیالش از بابت غول‌ها راحت شده بود، تصمیم گرفت به محوطه بازگردد. آخرین لحظه، غولی دیگر هم کله پا شد. هری آخرین دستور را داد مبنی بر این که:

«وقتی کار همه شون تموم شد، برگردید بالای محوطه. به مرگخوارها حمله نکنید»

و در محوطه ظاهر شد. خیلی تعجب کرد. جینی را دید که سرپا ایستاده و به عقاب‌ها می‌نگرد. به سمت او رفت و گفت:

«تو اینجا چی کار می‌کنی. باید استراحت کنی»

«من حالم خوبه. از ایده ام خوشتر اومدم؟»

«پس کار تو بود!»

«آره. یه چیز جدید کشف کردم. می‌تونم از دید عقاب‌ها بینم. می‌تونم از طریق ذهن باهاشون ارتباط برقرار کنم و از دید اونا بینم. یه دفعه به ذهنم رسید»

«خیلی خب. پس مطمئناً تو هم از ایده من خوشتر اومده»

«آره. حالا چی میشه؟»

«چی چی میشه؟»

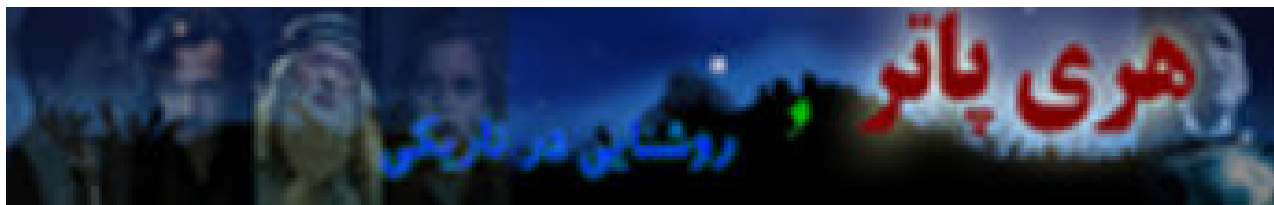
«مرگخوارا چی؟ اگه ولدمورت بیاد چی؟»

«نمی‌دونم. ولدمورت تونسته سیمرغ رو اسیر کنه. یا شاید هم کشتش و

قدرتشو دزدیده»

«نــــه!»

«چرا. خودم دیدم»



– «حالا چی کار کنیم؟»

– «نمی دونم. در این مورد هیچ نظریه ای ندارم. باید ببینم چی میشه. فعلاً باید

ببینیم چی کار میشه کرد»

از جانب دریاچه صدای شلپ شلوپ زیادی به گوش می رسید. به آن سمت بازگشت. دید که موجودات دریایی به حالت آماده باش در سطح دریاچه شناور شده بودند و تعدادی از آن ها گویا در حال درگیری بودند. هری به سرعت به آن سمت رفت. فرمانده موجودات را صدا کرد و گفت:

– «چه اتفاقی افتاده؟»

– «چیز خاصی نیست. چند تا مزاحم داریم. بچه ها از پششون بر میان»

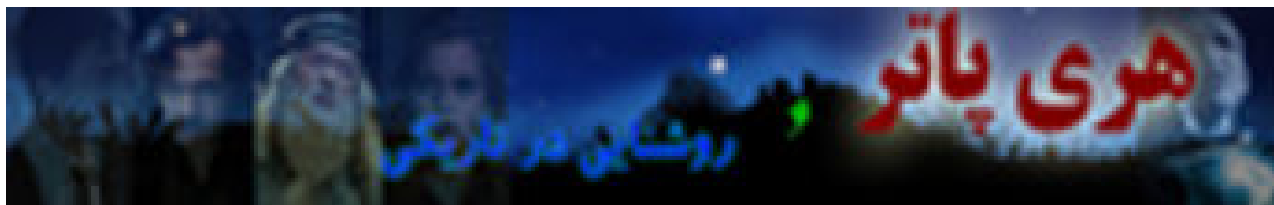
– «متشکرم»

– «خواهش می کنم»

هری دست جینی را گرفت و در جنگل ظاهر شد.

واووووووو

آن جا چه خبر بود. در ابتدا، نگاهش به مانتیکوری افتاد که توسط چند گرگ و سگ احاطه شده بود. در یک لحظه، یک گرگ به سمت او پرید. جاخالی داد. در همین وقفه، یک سگ سیاه بزرگ، از جانب دیگری روی او پرید. قبل از این که مانتیکور بتواند خود را خلاص کند، گرگ ها به سر او ریختند. در آخر صدای فریاد زیری شنیده شد. هری و جینی به مسیر خود ادامه دادند. ده بیست متر دیگر پیش رفتند. حیوانات با هم درگیر شده بودند. چند تا چند تا به سر یکی



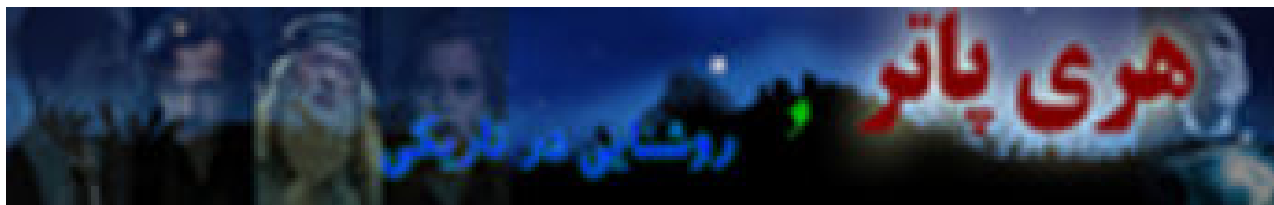
ریخته بودند و او را از پای در می آوردند. جالب ترین چیزی که هری دید، مبارزه مورچه ها بود:

مورچه های سیاه، اعم از بزرگ و کوچک صف کشیده بودند. در مقابله آن ها، مورچه های سرخ ردیف ایستاده بودند. در یک لحظه، هر دو ارتش به سمت هم هجوم بردند. وقتی دو صف به هم رسیدند، هر دو گروه از مورچه های پیش قراول، با نیش های خود به جان هم افتاده بودند. با پاهای جلوی خود سعی می کردند دیگری را کور کنند. نیش های خود را به یک دیگر می فشردند. اگر نبردی تن به تن می بود، مطمئناً یک مورچه قرمز می توانست مورچه سیاه را از پای در بیاورد. اما این نبرد تن به تن نبود. به محض این که یکی از مورچه های سیاه به شکست نزدیک می شد، یکی دیگر به یاری او می آمد. هر چند تا، می توانستند یکی از مورچه های قرمز را از پای در بیاورند. جالب بود!

هری در این بین بی کار نبود. با این که موجودات سیاه نمی توانستند یک تنه در برابر چند موجود قوی دیگر دوام بیاورند اما می شد که برخی از آن ها حریف خود را سرنگون کنند. پس به کمک جینی، برخی از طلسم های وحشتناکی را که در کتب اسلایترین یافته بود روی آن ها اجرا می کرد و آن را از بین می برد. حقشان بود!

هری نمی دانست که چرا هاگرید و گراوپ در آنجایی که قبلاً بودند نبودند. قرار بود در همان منطقه بمانند. الآن ده دقیقه بود که راه می رفتند و آن ها را نمی یافتند.

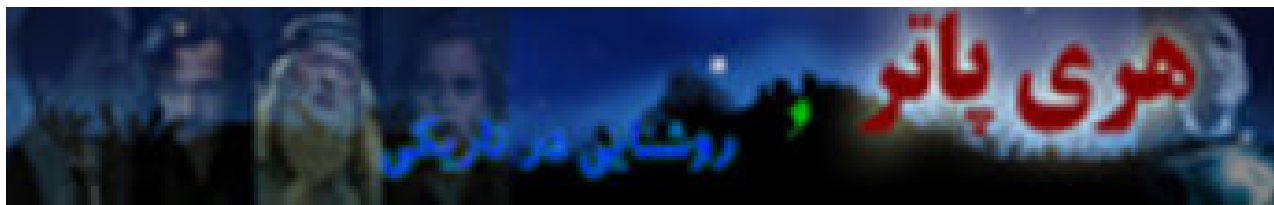
«چرا زودتر این کارو نکردم»



در ذهن به خودش فحشی داد و سعی کرد از غرایز ققنوسی اش استفاده کند. بلافاصله فهمید باید کجا برود. دست جینی را گرفت و لحظه ای بعد غیب شد. جایی که ظاهر شده بودند، برای خودش واویلای دیگری بود. تعداد بسیار زیادی جسد حیوانات مختلف اطراف یک محوطه دیگر افتاده بود. درختان آنجا انگار از جا کنده شده بودند. با نگاهی فهمید که گراوپ و هاگرید و همسر گراوپ که هری هنوز نمی دانست باید او را چه صدا کند، درختان را از جا درآورده و با آن ها به تن موجودات می کوبند. با نگاهی دیگر به اطراف متوجه شد که تکه های زیادی از قطعات چوب این طرف و آن طرف افتاده است. یعنی این موجودات چقدر قدرت داشتند که درختانی این چنین قطور، در برابر آن ها تاب نیاورده بودند؟ یا شاید نه. مطمئناً اینطور نبوده است. چه کسی میتواند باور کند که یک عنکبوت که هشت پا بیشتر ندارد بتواند با درختان این چنین کند؟ مطمئناً کار غولی چون گراوپ است. آنچنان با قدرت به موجودات ریزتر از خودش کوبیده که درخت را در سر آنان خرد کرده است!

ماده ای سیاه و لزوج روی زمین روان بود. چند لاشه را مجبور شد کنار بزند. دید که اجساد حیوانات ضعیف تر و کوچک تر (البته در برابر آن دو غول و آن نیمه غول) آن چنان له شده بودند که دل و روده آن ها روی زمین روان بود و آن هم به اصطلاح خونشان بود که روی زمین روان بود. جینی دستش را جلوی دهان و بینی اش گرفت.

زیادی به تماشای اطراف گذرانده بودند. باید با هاگرید صحبتی می کرد. او را صدا زد. هاگرید به خوبی از چوب دستی هری استفاده می کرد. هرچند قدرت طلسم



هایش خیلی کم تر از چیزی بود که باید می بود اما باز هم خیلی خوب عمل می کرد. برخی درختان را با طلسمی از جا در می آورد. سپس بعد از این که با طلسمی دیگر آن را نوک تیز می کرد، با طلسمی به سمت موجودات پرتاب می کرد. باز همان تنه را بر می داشت و به جان موجود دیگری می افتاد. در این بین، گراوپ و زنش او را ساپورت می کردند و هر موجودی را که سعی می کرد به هاگرید نسبتاً بی دفاع نزدیک شود، با ضربه های خود (اعم از چوب و سنگ و مشت) ناک اوت و نابود می کردند.

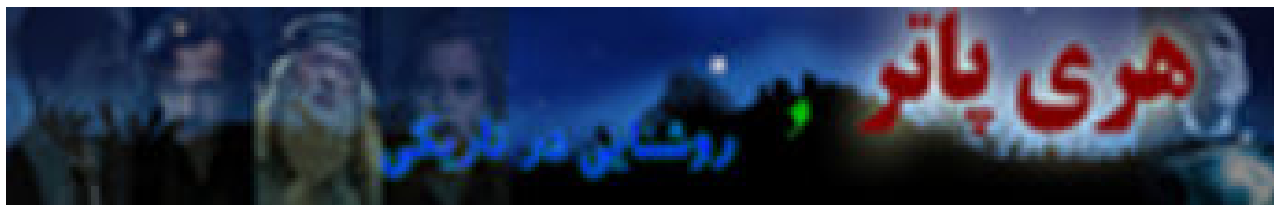
هاگرید که متوجه هری شد، به گراوپ چیزی گفت و سعی کرد به سمت هری بیاید. گویا آن ها اینگونه عمل می کردند که هر وقت تعداد موجوداتی که از پای در می آوردند، به سمت جلو گام بر می داشتند و پشتشان پشته ای از اجساد تشکیل می شد. گراوپ و زنش هم چنان می زدند و می زدند.

جینی طلسمی محافظ ایجاد کرد و هاگرید به آن ها نزدیک شد. هری گفت:

«آفرین. خیلی خوب پیش می رین. می خواستم بهتون بگم که سعی کنین به سمت محوطه بیاین. اینطوری اون موجودات رو هم با خودتون به اون سمت می کشونین. اونجا بهتر میشه شما رو پشتیبانی کرد. بچه ها توی محوطه ان. در ضمن به گراوپ بگو حال خیلی از اونایی رو که طردش کردن گرفتیم. ما میریم. یادت نره. سعی کن به سمت محوطه بیاین»

«باشه هری»

اما صداها به سختی می رسید. جینی به محظ این که طلسم محافظ را برداشت، نوری سبز از چوبش خارج شد و به یک مانتیکور که تصمیم داشت به روی آن ها



پپرد برخورد کرد. از آن جا که بلند صحبت کردن چندان فایده ای نداشت و صدا به صدا به خوبی نمی رسید، به صورت ذهنی به جینی گفت:

«خوب بود جینی. باید بریم»

دست جینی را گرفت و در محوطه ظاهر شد. رون را صدا زد.

رون از زیر شنل نامرئی خارج شد و به آن دو نزدیک گردید. هری گفت:

«هرمیون کجاست؟»

«گفتم دخترا رو توی قلعه مستقر کنه و مراقب اوضاع باشه»

«خیلی خوبه رون. بچه ها چطورن؟»

«همه سر جاهایی هستن که باید باشن. اون بیرون چه خبره؟»

«فعلاً عقابای مهربون ما دارن حساب غولا رو می رسن. نمی دونستم عقاب ها می

تونن اینقدر قوی و خطرناک باشن»

«راستی سیریوس می خواد ببیندت»

«خب کجاست؟»

«داخل قلعه است»

«سیریوس؟ با من کاری داشتی؟»

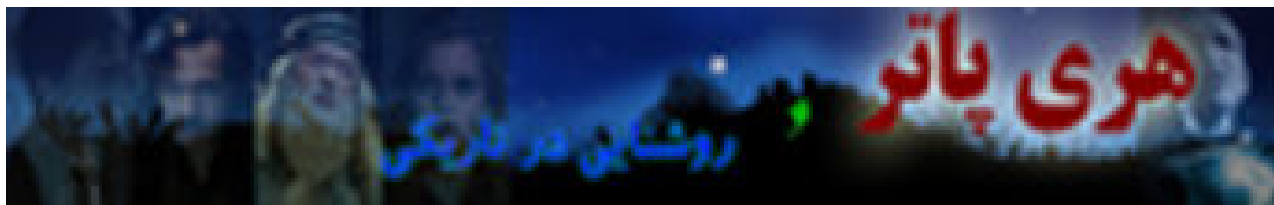
سیریوس در داخل قلعه، احساس کرد صدای هری را می شنود. ابتدا متوجه نشد.

بعد یادش آمد که اعضای ارتش وقتی در محدوده حدود یک کیلومتری هم

هستند به این روش ارتباط برقرار می کنند. به سرعت سعی کرد به خارج از قلعه

برود. ناگهان یادش آمد یک ققنوس او را همراهی می کند. از او درخواست کرد او

را کنار هری ظاهر کند. لحظه ای بعد، کنار هری بود.



– «با من کاری داشتی سیریوس؟»

– «آره. دانش آموزا متعجب شدن. همه دارن تلاش می کنن بیان بیرون. خواستم بگم بهتره به اونا هم آماده باش بدیم. اونا توی قلعه آماده باشن تا اگه یه وقت برای این بچه ها مشکلی پیش اومد، هرکی آمادگی شو داشت و دلش می خواست که شرکت کنه، بجنگه و ما رو پشتیبانی کنه»

– «خب چرا این کارو نکردی؟ چرا به من میگی؟»

– «خب آخه تو فرماندهی. باید از تو اجازه گرفت»

– «نمی دونم والا. هرچی من می خوام اینطوری نشه بازم میشه. من خودمو لایق لفظ فرمانده نمی دونم»

– «من کاری ندارم که تو خودتو لایق می دونی یا نه. مهم اینه که تو لیاقت خودتو نشون دادی. با کارایی که کردی، همه خود به خود تو رو فرمانده خودشون می دونن»

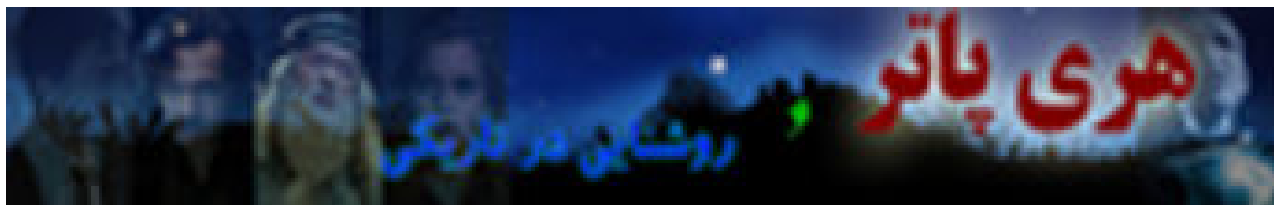
– «خیلی خب. بعداً در این باره با هم حرف می زنیم. شما بچه ها رو آماده کن. دابی؟»

در لحظه ای که سیریوس غیب شد، دابی ظاهر شد:

– «قربان هری پاتر. دابی همه جن ها رو جمع کرد. همه جن ها به حرف من گوش کرد. همه به دستور شما عمل کرد»

– «خیلی ممنونم دابی. می خواستم ببینم می تونین بیان اون ور دیوار؟ می خوایم به مرگخوارا حمله کنیم»

– «حتماً. هرچه شما گفت ما عمل کرد»



«عالیه. فقط می خوام به حالت نامرئی خودتون باقی بمونین. ضربه های پر

قدرتونو بهشون وارد کنین. طلسم های خاص خودتون. می دونی که چی می گم»

«بله قربان هری پاتر. ما آماده بود. گوش به فرمان شما»

«جین؟ تو مراقب حیوانات باش. کلی مهمون دیگه هم داریم که پشت قلعه

منتظرن تا یه کاری بکنن. براشون یه کاری جور کن»

«مراقب باش عزیزم»

«می دونی که هستم»

هری غیب شد. سپس فریاد کشید:

«همه جن ها، گوش به فرمان من. اون ور دیوار به مرگخوارا حمله می کنیم. یک

دو سه»

و صدا آپارات های متعددی برخاست. آن سوی دیوار هم بعد از چند لحظه،

چندین صدای آپارات شنیده شد. به گونه ای که مرگخواران صفوف جلویی، به هوا

پريدند. وقتی کسی را ندیدند، گمان بردند که افرادی زیر شنل نامرئی ظاهر شده

اند و می خواهند آن ها را دستگیر کنند. پس شروع کردند به طلسم فرستادن. اما

به خاطر قد کوتاه جن های خانگی، هیچ کدام از طلسم ها به آن ها برخورد نمی

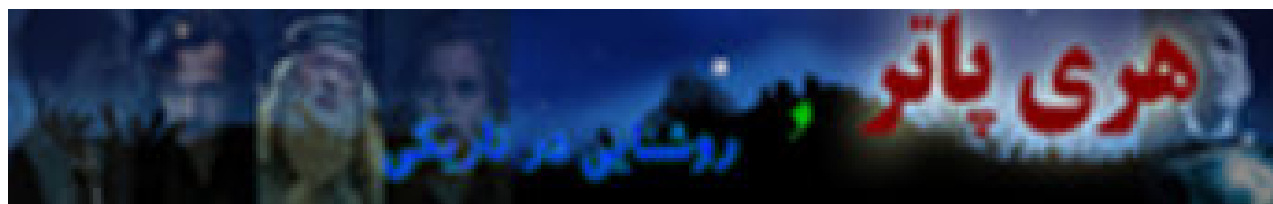
کرد. چرا که همه گمان می بردند تعدادی انسان به آن ها حمله کرده و آن ها هم

مسلماً سینه افراد را نشانه رفته بودند.

لحظه ای بعد، فوج فوج افراد به اطراف پرت می شدند. هری باز هم فقط نظاره گر

بود. لحظه ای به اجساد غول ها نگریست که در سینه همه شان، تیر عظیمی فرو

رفته بود. خون سرخ سیاهی در شعاع ده متری، زمین را پوشانده بود و تلالؤ نور



ماه در آن کم کم محو می شد. چرا که خون هر لحظه کدر تر می شد و لخته می گردید. جن های خانگی، بهتر از آن بودند که هری فکرش را می کرد. ناگهان صدای جیغ زیری شنید و لحظه ای بعد، یک جن خانگی که ظاهر شده بود، روی زمین افتاد و از درد به خود پیچید. هری بالای سر او زانو زد و گفت:

— «چی شد؟»

— «قربان هری پاتر. اون فهمید. دابی گرفت. کمک دابی کرد»

— «کی؟»

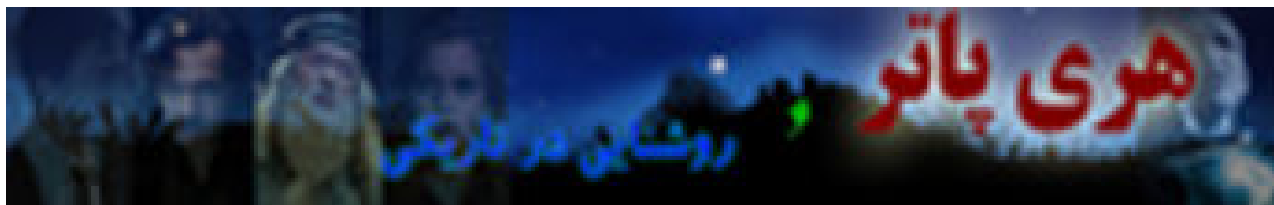
— «دابی گفت اسمش هست بلا...»

و بی حرکت ماند. هری خون در رگ هایش می خروشید. فریاد کشید:

— «جن های خانگی عقب نشینی به محوطه»

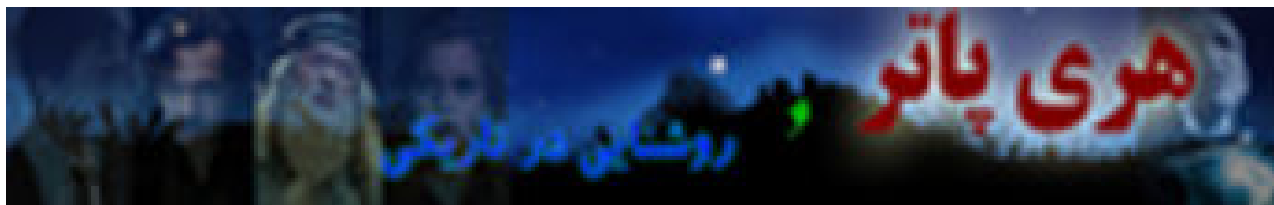
باز هم صدای تعداد زیادی آپارات به گوش رسید. هری از روی غریزه اش توانست شناسایی کند که بلاتریکس لسترنج در چه مکانی قرار دارد. دابی را دید که جلوی او افتاده و به زور نفس می کشد.

مضطرب بود. نمی دانست چه باید انجام دهد. تا این جا هم آن طور که باید می شده نشده بود. ارباب به او گفته بود که به هیچ وجه نباید در آن عملیات شکست بخورند. شکست برابر با مرگ حتمی است. بعد از این که غول ها دروازه ها را شکستند، به داخل می ریزند و می کشند و غارت می کنند. اما از وقتی که رسیده اند، نه تنها نتوانسته اند وارد محوطه شوند که هیچ، هر ده غول عظیمی که ارباب با آن ها فرستاده بود، توسط تعداد بسیار زیادی عقاب از بین رفته بودند. هر چند



آن غول های عظیم الجثه، شاید پنجاه شصت عقاب را سرنگون و له کرده بودند. اما تعداد آن عقاب ها آنقدر زیاد بود که نتوانسته بودند کاری از پیش ببرند. تازه این عقاب هایی که دیده بود، خیلی فرزند و چابک بودند.

ناگهان صدای تعداد زیادی آپارات شنید. قلبش فرو ریخت. او در صف جلو بود. آرام آرام به عمق جمعیت فرو رفت. ناگهان به خودش آفرین گفت که به عمق جمعیت رفته است. چرا که مشاهده می کرد که صفوف جلویی، از هم دریده می شوند. به اطراف پرت می شوند. با سر و دست و پای شکسته به گوشه ای می افتند و یا با سنگی برخورد می کنند و ضربه مغزی می شوند. احساس می کرد دشمن نامرئی شان خیلی به او نزدیک شده است و خیلی قدرتمند هم هست. وقتی فرد جلویی اش از ناحیه کمر به پشت خم شد و کمرش شکست، به خود آمد. ناگهان فکری به ذهنش رسید. طلسمی روی چشمانش اجرا کرد. اربابش این را به او یاد داده بود و او هم قرار بود به دیگران یاد دهد. اما اکنون که فکر کرد یادش آمد که به علت این که وقت نداشته نتوانسته این کار را انجام دهد. وای. دردسر بعدی. اگر لرد سیاه این را می فهمید غوز بالا غوز می شد. اما اکنون وقت این حرف ها نبود. وقتی طلسم را اجرا کرد، متوجه شد که چه خبر است. لشکری از جن های خانگی به آن ها حمله کرده بودند. ارباب به او گفته بود که جن های خانگی قدرت زیادی دارند. خودش هم می دانست که جن ها قدرت هایی دارند. اما نمی دانست می توانند این چنین رفتار کنند و این همه آدم را قتل عام کنند. چاره کار دستش آمد. با طلسمی مخصوص، یکی از جن ها را که به کناری اش نزدیک شده بود، هدف قرار داد. جن بعد از اصابت طلسم، چندین متر پرت شد و در حالی که ظاهر



شده بود، روی زمین ولو شد. در آن میان، ناگهان جنی را شناخت. هرچند تصاویر آن جن ها را به صورت شبجی می دید، اما باز هم به راحتی او را شناخت. آن جن، به دیگر جن ها دستور می داد و آن ها را راهنمایی می کرد. در دل گفت:

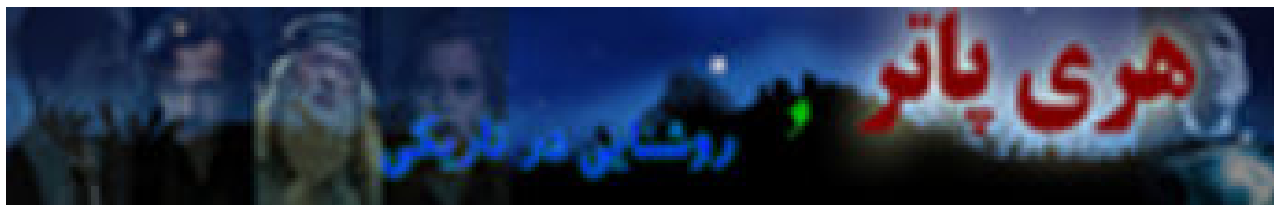
—دابی! خائن»

و طلسمی وحشتناک روی او اجرا کرد. دابی از همه جا بی خبر هم مورد اصابت قرار گرفت و روی زمین افتاد. در همین حین، صدای فریادی را شنید که مو را بر تنش سیخ کرد. چطور ممکن بود؟ این صدای پاتر بود که فریاد کشید:

—جن های خانگی عقب نشینی»

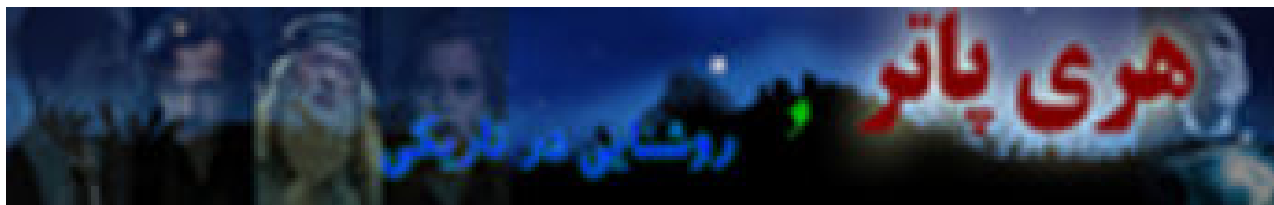
یا به چیزی توی این مایه ها. کجا بود؟ چطور شده بود که تا کنون متوجه پاتر نشده بود؟ آها. مطمئناً همینطور بوده. او زیر شنل نامرئی مسخره اش است. و مطمئناً او بوده که کاری کرده تا هیچ کدام از طلسم هایشان به محدوده غول ها نرسد. حتی او که اربابش یک بار به خاطر ابتکارش در خنثی کردن طلسم ها از او تعریف کرده بود هم نتوانسته بود آن مانع را بردارد. اما چطور تمام مدت آنجا بوده؟ وقت فکر کردن به این چیزها نبود. دابی را با جادویی بلند کرد و با شدت تمام به طرف قلعه پرتاب کرد. دابی در میان زمین و هوا معلق ماند و بعد از این که چند طلسم رنگارنگ به او برخورد کرد، غیب شد. محل اختفای پاتر شناسایی شد. به محض این که دابی غیب شد، انواع و اقسام طلسم ها، به آن بخش روانه شد. اما همه آن ها به دیواره قلعه برخورد کردند و کمانه کردند.

بی هدف، تعداد زیادی از مرگخوارها طلسم می فرستادند. صدای لوسیوس را شنید که گفت:



«بلا! چی کار باید بکنیم؟ تو که به قول خودت محبوب ترین برای اربابی چرا کاری نمی کنی؟ چرا به ارباب گزارش نمی دی که ما با مشکل برخوردیم؟»
«فکر می کردم تو یکی بفهمی لوسیوس. خودت که جدیداً ارباب رو دیدی. اگه بفهمه که غول ها نتونستن وارد بشن مطمئناً ما رو می کشه. همه مونو»
«اما یادته که ارباب گفت نباید تلفات بدیم. تو با گزارش ندادن به ارباب از این که نتونستیم وارد بشیم گور خودتو کندی. همینطور به خاطر این که نتونستیم هیچ کاری برای کشته نشدن غول ها بکنیم»
فرصت نکرد جوابی بدهد. چرا که آتشی در میان زمین و هوا ایجاد شد و تعدادی از مرگخواران را به کام خود کشید.

به محض این که هاگوارتز را ترک کرد، به دنبال افراد گشته بود. متأسفانه یا خوشبختانه هری به آن ها گفته بود تا با خانواده خود باشند. اما با این ترتیب، باید زودتر از خانواده خود دل می کردند. هرچند اصلاً از این حرکت دل خوشی نداشت. اما لازم بود. باید کاری می کردند تا ولدمورت بداند کسانی هستند که حاضرند جان خود را بدهند تا او از بین برود. باید ولدمورت می دانست که هنوز عشق و علاقه ای هست. عشقی او را به زیر خواهد کشید. تازه خود افراد محفل قبول کرده بودند. آن ها سوگند یاد کرده بودند تا پای جان تلاش خود را بکنند تا ولدمورت را نابود کنند. اکنون مدام کریستی را به دنبال این و آن می فرستاد و از آن ها می خواست آماده شوند. وقتی فرماندهان همگی جمع شدند، کریستی برای همه اعضای غیر اصلی غایب، نامه ای فوری و اضطراری و در عین حال یکسان برد.

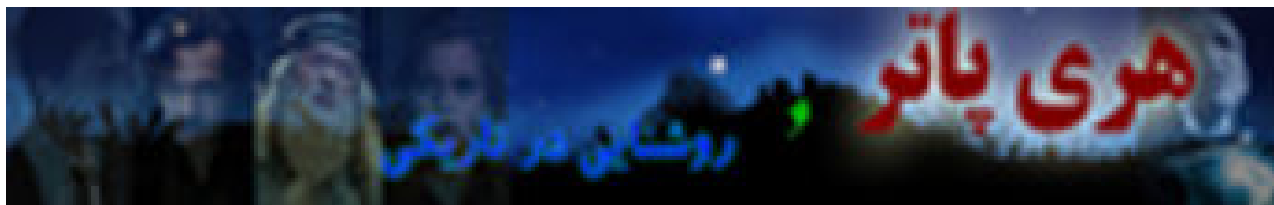


بیست دقیقه طول کشید تا همه جمع شوند. چون تعدادشان زیاد نبود، باید صبر می کردند تا همه جمع شوند. مطمئن بود تا این که همه اعضای محفل جمع شوند، مرگخواران نمی توانند به هاگوارتز نفوذ کنند. وقتی آخرین نفری که منتظرش بودند وارد مقر شد، فرماندهان مشغول اتمام حجت شدند. به آن ها گفتند که تا می توانید مرگخواری را نکشید. چرا که ما باید فرقی با مرگخواران داشته باشیم. ما بیرحم نیستیم. در موقعی که فرماندهان اصلی محفل مشغول گفتگو با گروه خود بودند، کریستی افرادی را یواشکی و یکی یکی غیب می کرد و به جای دیگری می برد. فرماندهان از این موضوع مطلع بودند و نمی گذاشتند تا حواس دیگران به غیبت این افراد پرت شود.

آبرفورت از افراد عذرخواهی کرده بود و به اتاقی در طبقه دوم رفته بود. همانجا منتظر کریستی ماند. البته گوشه ای پنهان شد. به دستور او، کریستی آن ها را یکی یکی می آورد. اولین نفر که ظاهر شد، تا آمد به خود بجنبد، احساس کرد بدنش قفل شده است و چوب دستی هم از دستانش خارج گردیده. نفر بعدی هم که ظاهر شد، بلافاصله همین بلا سرش آمد.

ده دقیقه بعد، هجده نفر کف اتاق افتاده بودند و نمی توانستند تکان بخورند. آبروفورت چوب دستی آن ها را شکست و بعد به آن ها گفت:

«فکر می کردید دارید به اربابتون خدمت می کنید بدون این که ما بفهمیم. اما ما از همون اول می دونستیم. خیلی ازتون ممنونم. چون شما مقر اربابتونو به ما نشون دادین. حالا دیگه نه برای ما به درد می خورین و نه برای اربابتون. آزکابان خوش بگذره»



و کریستی همه آن ها را از آن جا به وزارت خانه برد. درست کنار حوض برادران جادویی ظاهر شد و آن ها را رها کرد. بعد نامه را که آبرفورت قبلاً به او داده بود را روی آن ها انداخت و نزد رفیقش بازگشت.

آبرفورت اتاق را ترک کرد و نزد افراد بازگشت. همه اعضای اصلی یا به اصطلاح حلقه مرکزی به او می نگریستند. با سرش به آن ها اشاره کرد که همه چیز با موفقیت صورت گرفته است. سپس گفت:

«همه چیز مرتبه؟»

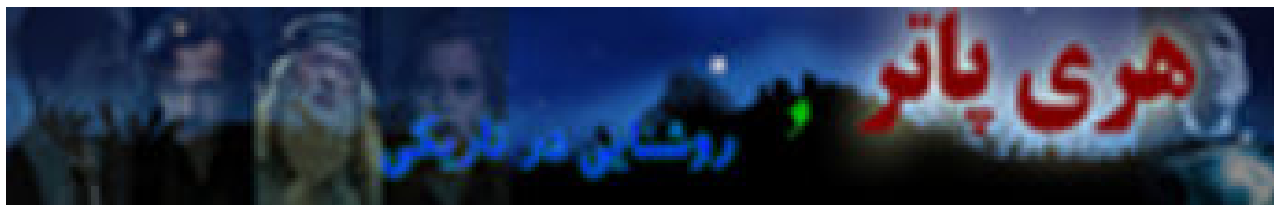
«بله. ما آماده ایم»

«بسیار خوب. گروه گروه میریم. با فاصله سی ثانیه ای. اینطوری باعث می شیم که مرگوارا غافل گیر بشن. گروه یک در محدوده سمت راست دروازه ظاهر بشین. هری کاری کرده که ما می تونیم اونجا ظاهر بشیم. گروه دو، در محدوده بین هاگمید و قلعه. گروه سه قسمت غربی دیواره قلعه. گروه چهار بعد از دو دقیقه، به پشتیبانی گروه یک میرن. گروه پنج به پشتیبانی گروه دو و گروه شیش به پشتیبانی گروه سه. گروه هفت هم صبر می کنه اینجا. اگر لازم شد کریستی بهتون پیغام میده. آماده اید؟»

«بله»

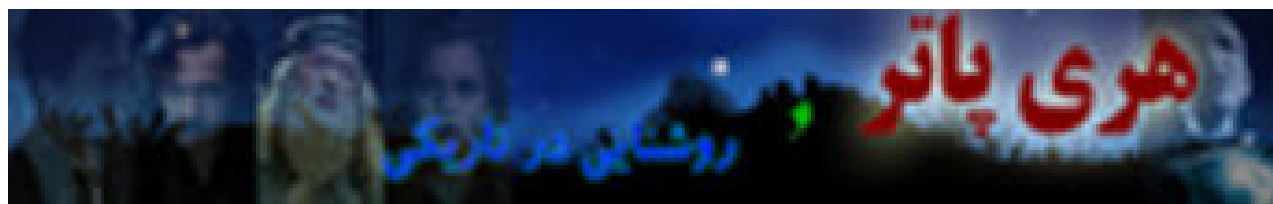
صدای جمع، دیوارها را لرزاند.

«شروع می کنیم. همگی موفق باشید و سعی کنید تمام تلاش خودتونو بکنید»
به کمک کریستی غیب شد و در مکانی ظاهر گردید. کسی حواسش به او نبود. قرار بود سی ثانیه بعد گروه اول ظاهر شود. صدای جر و بحثی را می شنید. دو نفر



به شدت با هم بحث می کردند. می توانست از روی صدایشان تشخیص دهد که چه کسانی هستند. در میانه صحبت های آنان بود که آتشی عظیم در میان زمین و هوا شکل گرفت و تعدادی را به کام خود کشید. خودش را عقب کشید تا از آتش در امان بماند. کریستی شروع کرد به سر و صدا. هرچه تلاش می کرد او را آرام کند نمی توانست. هر چه می گفت، کریستی تنها جیغ و داد می کرد. از آن جا که نمی توانست بفهمد او چه می گوید، کاری هم از دستش بر نمی آمد. اما اگر هری را می دید شاید میتوانست کاری بکند. اما اکنون وقت آن نبود. باید می فهمید آن آتش چیست. آتش مدت نسبتاً کمی را در هوا معلق بود. بعد به پایان رسید و پیکر شخصی نمایان شد. در شنلی سیاه خود را پیچانده بود. ظریف دوزی های ریزی هم روی ردا و شنلش بود که نشان می داد مربوط به خاندان اصیلی می شود. وقتی آن پیکر از آتش قدم برون نهاد، گروه اول ظاهر شدند. مرگخوارها که از ترس آن آتش، نمی دانستند چه کنند، با ظاهر شدن گروه اول به شدت به هوا پریدند و حتی بعضی ها چوب خود را از دست دادن. چرا که از دستشان افتاد و با پای خودشان و دیگران شکست.

هری بلافاصله دابی را به درمانگاه برد. مادام پامفری را با قدرت صدا زد. مادام پامفری، در گوشه درمانگاه بود و زخم های مودی را پانسما می کرد. هم چنین به تعدادی از دخترها هم چیزهایی را می گفت. با فریاد هری به هوا پرید و خود را با عجله او رساند. از چیزی که دید، دهانش باز ماند. دابی به شدت زخمی شده بود. او با این که می دانست که جن های خانگی را چطور باید درمان کرد، اما تا به



حال هیچ وقت امتحان نکرده بود. در دوره آموزشی حرفه ای اش، یکی از دروس، درمورد بیماری ها و زخم های جن های خانگی و درمان آن ها بود. اما برای این که بتواند بداند چقدر در این امر وارد است، باید قبول می کرد که یک نفر جن خانگی ای را مریض کند یا زخمی اش کند و او درمانش کند. خیلی از دیگر دانشجوها این کار را کرده بودند. اما به نظر او این بی رحمی بود. برای همین از خیر این امر گذشت. انجام ندادن آن کار، باعث شد که نمره اش افت زیادی نکند. و این که نتواند رتبه اولش را حفظ کند و به رتبه چهارم سقوط نماید. رقبایش همه برای کسب نمره حاضر به انجام این عمل شده بودند. اما او نه.

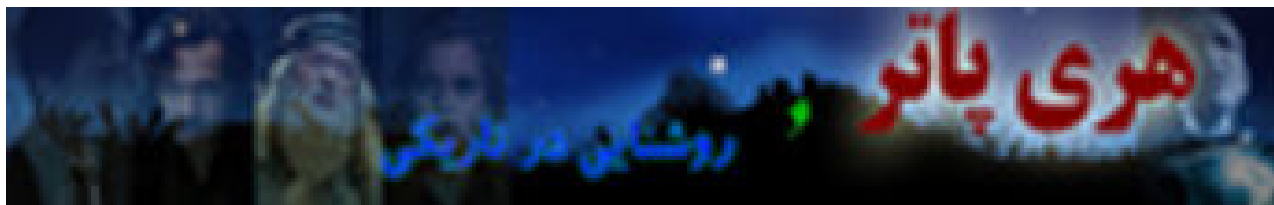
حالا یک جن خانگی به شدت زخمی جلوییش قرار داده بودند و او باید او را درمان می کرد. دست پاچه شده بود. با صدای هری به خود آمد:

«می دونم که می تونید درمانش کنید. پس زود باشید»

«من... من تا حالا امتحان ن...»

«حالا وقتشه. من می دونم که شما می دونید. اون باید خوب بشه. می فهمید؟»

قسمت آخرش را با خشونت گفت تا پاپی مجبور شود اقدام کند. پاپی هم به سرعت طلسم هایی روی زخم های دابی انجام داد. یک جن خانگی، شاید بیشتر از یک لیتر در بدنش خون نداشته باشد. حال مقدار زیادی از این حدود یک لیتر خون که به رنگ سبز روشن بود، از بدنش رفته بود و زنده ماندنش بسیار بعید می نمود. اما هری افکار منفی را از ذهنش می راند و سعی می کرد به جنبه مثبتی هم بیندیشد. من جمله: دابی خوب میشه، اون دوباره میاد و فرماندهی جن ها رو به عهده می گیره، اون قدرتمنده و ...



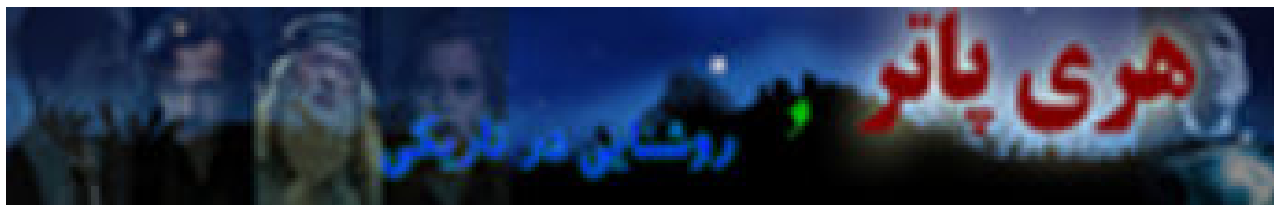
مادام پامفری به یکی از دختران عضو ارتش دستوری داد. او هم به سرعت به سمت قفسه ها رفت و چند بطری آورد. مادام به سرعت آن ها را در دهان دابی می ریخت. در همین حین رو به هری گفت:

«اون باید استراحت کنه. شما باید برین»

«مراقبش باشین»

و درمانگاه را ترک کرد. باید دوباره به خارج محوطه می رفت. پس چرا آبرفورت نمی آمد؟ در حالی که باز خود را نامرئی کرده بود، به بیرون دروازه ها آپارات کرد. لحظاتی را شاهد مشاجره بلاتریکس و لوسیوس بود. تصمیم گرفت همانجا کار هردوشان را بسازد. اما قبل از این که کاری بکند، آتشی در میان زمین و هوا شکل گرفت. آتشی که از آن می ترسید. آتشی که خیلی از امیدها را به یأس تبدیل می کرد. آتش سیمرغ. آتشی سوزان و سوزنده که حتی به مرگخوارها هم رحم نکرد و چند نفر از آن ها را به آتش کشید. چند لحظه بعد، پیکر ولدمورت نمایان شد که لباسی اشرافی مشکی به تن کرده است. غلیان خشم را در وجودش احساس می کرد. امشب شب آخر بود. باید می بود.

وای که امروز و امشب چقدر سرش شلوغ بود. احساس می کرد که امشب باید خبرهایی باشد. احساس خوبی نداشت. وزیر کلی کار به سرش ریخته بود. باید همه شان را انجام می داد. برای کاری، به اتاق آنتونی استیونز رفته بود. رئیس بخش مراقبت های جادویی برای مکان های جادویی. بعد از جر و بحثی با او مبنی بر این که جزیره ای به نام سنت هلنا که از متصرفات انگلیس بود، باید هرچه



سریع تر مورد اقدامات امنیتی قرار گیرد، از اتاق بیرون آمد. در حالی که داشت در اتاق را می بست، آخرین حرف او را شنید که گفت:

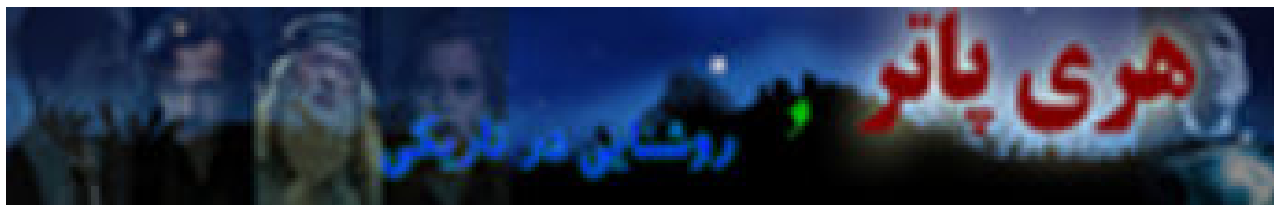
«به وزیر بگو که مردم اونجا برا خودشون مستقلن. من بهتر از تو می دونم که اونجا یه جزیره جادوییه. اما لازم نیست نیرومونو برای اونجا هدر بدیم. اونم کجا؟ یه جزیره نزدیک آفریقای جنوبی. روشنه؟»

سرش را از روی تأسف تکانی داد. در را بست. به محض این که خواست به سمت آسانسور برود، در کنار حوض برادران جادویی، آتشی سرخ ظاهر شد و چندین تن در کنار حوض رها گردید. بعد ققنوسی نامه ای انداخت و غیب شد. خودش را قبل از دیگران به آن ها رساند. نگاهی به افراد کرد. اعضای محفل ققنوس بودند. پس چطور چنین چیزی ممکن است؟ نامه را باز کرد و خواند:

با سلام خدمت وزیر محترم، کینگزلی شکلبولت

به پیوست این نامه، هجده تن مرگفوار را برایتان ارسال نموده ام. مدت هاست که آن ها را شناسایی کرده ایم. اما منتظر فرصت مناسب برای پیرون انداختن و مجازات آن ها بودیم. آن فرصت امشب فراهم شد. آن ها را به شما تسلیم می کنم تا در آژکابان به مدتی نامعلوم آب فنگ بفرورند. امشب فبرهای خامی در هاگوارتز برقرار است. بهتر است به نامه مدیر مدرسه توجه شایانی مبذول کنید. مسئله بسیار حیاتی می باشد.

ارادتمند، رئیس محفل ققنوس: آپرفورت دامپلرور



صدای افراد دور و برش را می شنید که زمزمه می کردند: اینا عضو محفل نیستن؟
اون شنلشون نشون میده عضو محفل ققنوس باید باشن. اینا کین؟ چطوری اینجا
ظاهر شدن؟ اون نامه توش چی نوشته؟

سرش را بلند کرد و دنبال چهره آشنایی گشت و او را یافت:

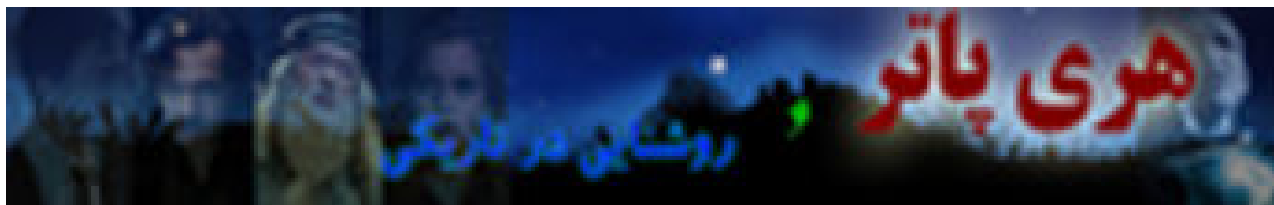
–«انجی؟ چرا اونجا واستادی؟ بیا اینا رو ببر به اتاق ویژه تا من وزیرو خبر کنم.

زود باش»

–«باشه آنجلینا»

انجی ابتدا حرکتی نکرد. بعد با چالاکی خاصی به سمت آن مرگخوارها رفت و آن
ها را به کمک برخی افراد دیگر، به سمت اتاقی خاص برد. آنجلینا به سرعت خود
را به آسانسور رساند. دکمه طبقه هفتم را فشار داد. تلق تلق تلق. حالا که اینقدر
عجله داشت چقدر آسانسور آرام حرکت می کرد. کاش سرعت آن بیشتر میشد.
متأسفانه به جز وزیر و هری پاتر کس دیگری نمی توانست در این مکان غیب و
ظاهر شود. باید صبر می کرد. به محض این که به اتاق وزیر رسید، بدون در زدن
در را باز کرد و وارد شد.

شوک وحشتناکی به او وارد شد. به محض این که در را تا انتها باز کرد، اولین
چیزی که مشاهده کرد، خونی بود که روی زمین از زیر میز مرغوب وزیر روان
بود. دومین چیزی که مشاهده کرد، یکی از وحشتناک ترین چیزهای عمرش بود.
جسدی که به حالت صلیبی روی دیوار مقابل درب، میخکوب شده بود و به جای
چشمانش، دو کاسه خون قرار داشت. خونی سرخ. از دو سوراخ بینی اش خون
روان بود و لبانش بر دیده شده بود. موهایش دسته دسته کنده شده بود. ردایش



تکه تکه بود و از هر جا خون با فشار بیرون می زد. انگشتانش یکی در میان قطع شده و روی زمین افتاده بود. هر دو دستش از ناحیه آرنج به صورت مخالف حرکت معمول آرنج آویزان مانده بود. گویا به جای آن که از مچ های دستش او را آویزان کنند، از آرنج هایش او را آویزان کرده اند. یک پایش از ساق قطع شده بود و ماهیچه های پای راستش در ناحیه ران، آویزان شده بود و منظره را فجیع تر می کرد. جالب این بود که وضع اتاق هیچ به هم نریخته بود.

بعد از این که ویو را از دیده گذراند، جیغی عظیم کشید و به زمین افتاد و چشمانش بسته شد.

وقتی چشمانش را باز کرد، دید در چارچوب در افتاده است. شخصی سعی می کند او را بلند کند. لیوانی به لبانش نزدیک شد. شخصی که صدای کلفتی داشت، در گوشش زمزمه کرد:

«اینو بخور برات خوبه»

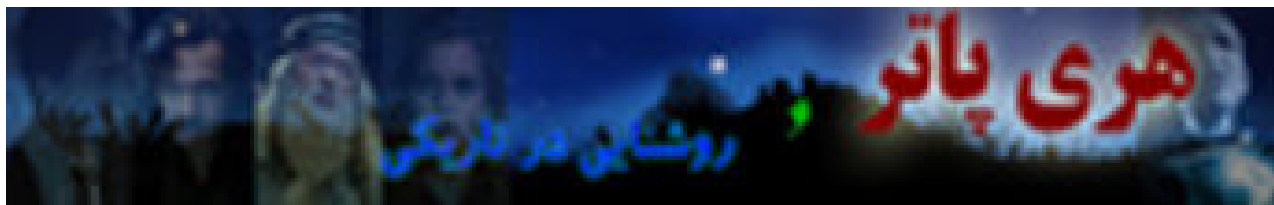
او هم مطیعانه لیوان را سر کشید. کم کم می توانست اطرافش را ببیند. کم کم متوجه شد که آن شخص که تلاش داشت تا او را برخیزاند چه کسی بوده است. به روی زانو نشست و گفت:

«جناب وزیر! شما سالمین؟ اما...اما...اما من دیدم...»

«صبر کن آنجلینا. اون فقط یه توهم بود. یه طلسم کوچولو»

«من...من دیدم شمارو...»

«آنجلینا! بس کن. به من گوش کن. اون پیشنهاد خودت بود. یه طلسم توهم زا بود. چطور متوجهش نشدی؟»



آنجلینا دستش را به پیشانی اش چسباند و لحظاتی را آرام ماند. سپس لیوان را از وزیر گرفت و تا ته سر کشید. کمی دیگر منتظر ماند و بعد برخاست. لحظه ای سرش گیج رفت. اما بعد از چند لحظه حالش سر جایش آمد. رنگش کاملاً سفید شده بود. رو به وزیر که لبخند تلخی به لب داشت کرد. بعد به دفتر نگریست. دید که همه چیز مرتب است و از جنازه هم خبری نیست. حال یادش آمد. به وزیر پیشنهاد داده بود برای این که وضعیت مشابهی مانند اسکریم جر پیش نیاید، با طلسم توهم این چنین عمل کنیم و رمز خنثی سازی آن را هم نوعی خاص از کوبش به در قرار دهند. این چنین اگر مرگخواری بلافاصله و بدون در زدن وارد شود، با صحنه ای مواجه شود که در آن دفتر به هم ریخت و وزیر کشته شده. این چنین وقت کافی را به دست می آوردند تا یا فرار کنند یا مرگخواران را بگیرند.

—درست. من گفتم. اما نه اینقدر فجیع»

—«من مقصر نیستم. خودت پیشنهاد دادی. من فقط یه کم پیازداغشو زیاد کردم»

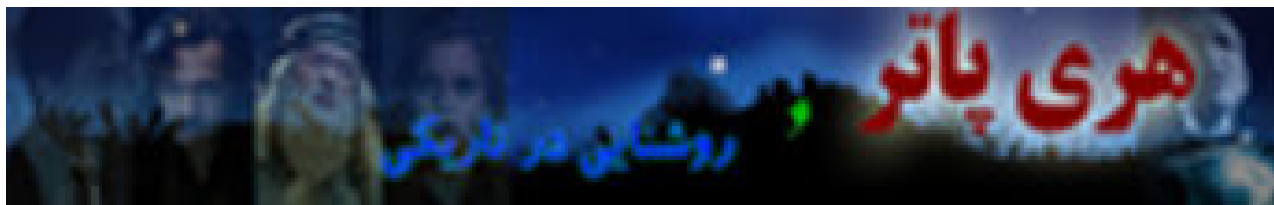
—«درست میگین. مقصر خودمم»

—«خب حالا چی کار داشتی که اینقدر با عجله اومدی؟»

—«از طرف رئیس محفل ققنوس یه هدیه براتون رسیده. هجده تا مرگخوار که توی محفل بودن»

—«جدی؟»

—«آره. اینم نامه ایه که با اونا فرستاده. مرگخوارا رو به انجی سپردم. می خواین ببینینشون؟»



وزیر در نامه فرو رفته بود. آبرفورت؟ بعد از مدت ها بازگشته بود؟ اکنون رئیس محفل ققنوس بود؟ نیک چه شده بود؟ آنقدر اخیراً سرش شلوغ شده بود که از محفل کاملاً کناره گرفته بود و از هیچ خبری آگاهی نیافته بود. آبرفورت دامبلدور. با صدای آنجلینا به خود آمد:

«قربان؟ این نامه همین الان از هاگوارتز اومد. روش نوشته فوق اضطراری» کینگزلی به نوشته آخر نامه آبرفورت توجه کرد مبنی بر این که به سخنان مدیر هاگوارتز خیلی اهمیت بدهد. به سرعت نامه را باز کرد. به آنجلینا هم که از گوشه میز آرام سرک می کشید و متن را می خواند چیزی نگفت. چهره جفتشان بعد از به پایان رسیدن نامه سفید شده بود. وزیر بلافاصله دستش را به زیر میزش برد و آژیر خطر شماره سه را فشار داد.

پایان فصل سی و هشتم